

احسان نوروزی

سفر با حاج سیاح

www.ketab.ir

مرشدنامه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
فروست:
شابک:
و جمعیت فهرست نویسی:
موضوع:
موضوع:
موضوع:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

نوروزی، احسان، ۱۳۵۸ -
سفر با حاج سیاح / احسان نوروزی.
تهران: افق، ۱۳۹۱.
۱۶۰ ص.
سفرنامه: ۳.
978-964-369-797-6
فیا
نوروزی، احسان، ۱۳۵۸ - سفرها - اروپا
سفرها - اروپا - خاطرات
سفرنامه های ایرانی - قرن ۱۴
۱۳۹۱ ن ۷
۲/۹۱۰
۲۵۰۲۶۵۱

سفر با حاج سیاح

سفرنامه / ۳

نویسنده: احسان نوروزی

ویراستار: بهرنگ رحمن

مدیر هنری و طرح جلد: کیانوش شریب پور

حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیس افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۷۹۷-۶

چاپ اول: ۱۳۹۱، ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ، صحافی: واژه پرداز گسترش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۱۴۵۰۶۳-۶

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای

مؤسسه نشر افق محفوظ است.

نقل پیش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۶۵۰۰ تومان



تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۲۱۳۴۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

مقدمه / ۹

وین / ۲۱

بوداپست / ۴۱

برانیسلاوا / ۶۱

پراگ / ۶۷

برلین / ۸۳

آمستردام / ۱۰۳

پاریس / ۱۱۱

بارسلون / ۱۲۷

رم / ۱۳۵

توسکانی / ۱۵۱

مقدمه

این سفرنامه پیش از هر چیز به نیت گزارش به دوستانم نوشته شد، که بگویم کجایم. و چه می‌کنم. برای هم‌سلاسم، که تنها راه گریزمان از واقعیتِ ایامِ بیماران و بی‌برقی و تنها ابزارمان برای سری کردن ملالِ "اوقات فراغت"، کلمات بود، نه تنها مثلاً هر داستان دیگر را هم چون سفری به لندن یا آثار داستایوسکی را سفری به سن پترزبورگ می‌خواندیم، بلکه سکون محضِ بدن و فراموشیِ جسم کمک‌مان می‌کرد که کل فرایند مطالعه را به نوعی سفر ذهنی بدل کنیم. در عین حال، برای منی که تمام عمر از طریق ترجمه امرار معاش کرده است، مواجهه با هر متن لذت‌بخش همان حسی را درم برانگیخته که سیاحت مکانی دل‌نشین: میل ترجمه‌ی تجربه‌ام برای دیگران، نیاز به شریک کردن دوستان و هم‌زبانانم در تجربه‌ام از امر غریب. برای من، ترجمه و سفرنامه‌نویسی تقریباً یک چیزند.

در نبردهای کهن، گویا یکی از وظایف پیک یا تک‌ناز لشکر این بوده که به‌هنگام ورود به شهرِ محصورِ دشمن، به‌منظور ارسال آخرین پیام‌های پیش از شروع جنگ، تا آن‌جا که می‌توانسته شهر و کوچه پس‌کوچه‌هایش را به

ذهن بسپارد تا موقع بازگشت لشکر خودی چنان آن‌جا را برای هم‌رزمانش توصیف کند که موقع حمله غافلگیر نشوند و غریب‌منظر را هم چون مکانی آشنا تجربه کنند. رفتن به میان سرزمین/کلمات بیگانه و بازگشتن با مثنی کلمات آشنا که این‌بار از امری ناآشنا خبر می‌دهند - کاری که مترجم و مسافر می‌کنند - از بسیاری جهات شبیه به رسالت همین پیک و تک‌تاز باستانی است. تک‌تاز باید بداند شهر مورد نظر را چگونه "بخواند" و این توانایی فقط به یمن فاصله‌گیری از زبان/سرزمین مادری و آموختن دگر مکان/زبان‌ها میسر می‌شود. اگر آن‌چنان که گفته می‌شود «زبان خانه‌ی آدمی است»، پس مترجم/تک‌تاز همانا خانه‌به‌دوشی است که در هیچ کجا سکنی ندارد. او در شکاف‌های میان زبان‌ها/مکان‌ها به سر می‌برد و اگر این تعبیر آدورنو را بپذیریم که «آن‌کس که خانه ندارد، نوشتن برایش به خانه‌ای بدل می‌شود»، آن‌گاه پیوند سفر و نوشتن، که نام فرم آن سفرنامه است، با وضوح بیش‌تری آشکار خواهد شد. مترجمان/مسافران در زبان/سرزمین خودشان هم غریبه‌اند و در عین حال در هیچ زبان/سرزمین دیگری آرام نمی‌گیرند. همین جاکن‌شدگی، تک‌افتادگی و حاشیه‌نشینی و در مرز بودن است که سرشت مترجم/پیک/مسافر را می‌سازد. ترجمه ذات هر نوع نوشتار موسوم به سفرنامه است.



با این پیش‌فرض، "رسالت مترجم" والتر بنیامین را می‌توان به نقش مسافر هم تعمیم داد. همان‌طور که مترجم موظف است در نبرد برگ‌داندن نحو/جملات، نه تنها زبان مبدأ بلکه زبان مقصد را نیز به تعبیری بحرانی کند، مسافر هم نقشی بیش از "نمونه‌ی یک ملت یا شهروندان یک کشور غریب دارد. مسافر نه تنها با آن‌چه از کشور مقصد می‌گوید، زندگی "طبیعی" هم‌وطنانش را بحرانی می‌کند و به فقط یکی از سبک‌های زندگی تقلیل می‌دهد، بلکه به

تعبیری باید در زندگی اجنبی‌های کشور مقصد هم شکاف بیندازد. مسئله این نیست که مثلاً تعبیر فرهنگی‌ها از ایران و ایرانی را عوض کنیم یا مثلاً بتوانیم "غرب" را بهتر بشناسیم، بلکه هدف دقیقاً مسئله‌ساز کردن و شکاف انداختن در خود مفاهیم "هویت" و "ملیت" است و جالب است که بنیامین دقیقاً از "کستراندنِ مرزها"ی زبان مادری حرف می‌زند، اصطلاحی برگرفته از عرصه‌ی جغرافیا و منطق مکان‌ها. پس آیا مسافر نیز، به‌لطف نوشتار سفرنامه، نهایتاً مرزهای آن به محطّاحِ هویتِ ملی خویش را جابه‌جایی می‌کند؟

خروج از یک وضعیت نه تنها این امکان را می‌دهد که بتوانی از بیرون بدان بنگری، بلکه می‌تواند، برعکس، وضعیت جدید را دوباره از منظر پیشین بکاود. تنها پس از خروج از مرزهای ایران است که "ایرانی بودن" صفت بارز مان می‌شود. باز به تبعیت از والتر بنیامین، در سطر آغازین تک‌نگاری‌اش در باب مسکو، «سریع‌تر از شناخت مسکو، برلین را از طریق مسکو می‌شناسی»؛ درست نظیر شناختِ فارسی از طریق مواجهه با آلمانی یا یک زبان بیگانه‌ی دیگر. آن‌هم نه بدین معنا که عنصر یا سوییچ‌ای از سرزمین و زبان خویش را در سرزمین و زبان بیگانه بازشناسیم؛ برعکس، شکاف میان مسکو و برلین - یا شکاف میان آلمانی و روسی - هم به خودِ مسکو و هم به خودِ برلین انتقال می‌یابد. در همه‌ی این موارد، نقش امر بیگانه در بازسازی انتقادی آنچه «هویتِ خودی و آشناء نام دارد، کاملاً عیان است. سفرنامه آن فرمی از نوشتار است که با این روند هم‌خوان است.



دست‌آورد سفر اروپا برایم پیش و بیش از هر چیز شناخت ایران و تهران بود. درواقع، اگر استعاره‌ی مترجم / پیک / مسافر را جدی بگیریم، هر مواجهه‌ای با سرزمین و زبان دیگر به ناگزیر ترجمه و سفری به ایران و فارسی است و من، مثلاً، بدون تهران اصلاً زبانی ندارم که تجربه‌ام از شهرها را بدان بازگردانم؛ یا

بیش از آن، اصلاً نمی‌توانم هیچ شهری را "بخوانم".

به همین ترتیب، آن "غرب" یک پارچه هم با ورود بدان، به یک‌باره دگرگون می‌شود: ناگهان غرب به چیزی جدا از آمریکا تقلیل می‌یابد (حس ضد آمریکایی تقریباً در تمام اروپا هنوز پابرجاست، بالاخص در نسل بعد از جنگ جهانی دوم)، بعد به اروپای غربی محدود می‌شود (کشورهای سابقاً بلوک شرق، که حتی به لحاظ جغرافیایی هم در مرکز اروپا نیستند از عدم شمول در اروپای مفروض نادیده می‌نالدند)، سپس تضادهای اروپای شمالی و جنوبی هویدا می‌شود (آسیایی‌ها و ایتالیایی‌ها از بلوندهای پول‌دار شمال اروپا بیزارند)، بعد هویت‌های منطقه‌ای باعث می‌شوند مرزهای ملی بی‌معنا شوند (هنوز بسیاری مناطق جدایی طلبانه یا با کشور همسایه همبستگی بیش‌تری دارند (باسک اسپانیا و کلوژ در رومانی) و آن‌گاه تناقض‌های نژادی و قومی و مهاجرت‌ها کار را تمام می‌کنند و "غرب" در مقام یک کل یک‌پارچه را در ذهن ناظر "غیر غربی" فرو می‌پاشند. هم‌زمان، با رؤیت همجو منی، تقسیم‌بندی‌های آن نگاه غربی نیز در مورد یک ایرانی / مسلمان / خاورمیانه‌ای / آسیایی / شرقی متزلزل می‌شود. در لحظاتی، علقه‌های طبقاتی کارآمدتر از تقسیم‌بندی‌های زبانی / ملی / جغرافیایی عمل می‌کنند و مثلاً دانشجویی پایتخت‌نشین در اروپای غربی با من بیش‌تر همدلی و نزدیکی دارد تا با هم‌وطن و هم‌زبان‌ش در شهرستانی نزدیک کشور همسایه‌اش. اما، به‌نظر می‌آید هنوز کارآمدترین این تقسیم‌بندی‌ها همان صورت‌بندی مبتنی بر سیاست چپ و راست است که فی‌الواقع همه‌ی تقسیم‌بندی‌های دیگر را شکاف می‌دهد و بی‌اثر می‌کند. این تقسیم‌بندی، در صورتی که به‌معنای عامش در نظر گرفته شود، می‌تواند تمام موضع‌گیری‌های فرهنگی، قومی و ملی را در خود هضم کند و معیار بازشناسی این‌همانی‌ها شود. اما این "چپ عام" مبتنی بر سیاست همان‌قدر در برگیرنده‌ی اشتراک عمومی مواضع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی است که

شامل حساسیت‌های محیط‌زیستی و جنسیتی. درواقع، مثلاً منظورمان از یک چپ اروپایی کسی است که از لیبرالیسم اقتصادی ناراضی است، از بابت قربانی شدن "دیگری"‌های اجتماعی نگران است و از ساز و کار کاسیکارانه‌ی صنعت فرهنگ باخبر. دانشجویان معترض هر کشور همان‌قدر با دانشجویان معترض کشورهای دیگر همدلی دارند که از مرتجعین هم‌وطن‌شان بیزارند. پیش از شروع سفر، پای متن دیگری به میان آمد که از قضا آن‌هم به نیت سفرنامه نوشته نشده بود. آن‌چه امروز تحت عنوان "سفرنامه‌ی حاج سیاح" می‌شناسیم درواقع بخشی از روزنگاشت‌های این اولین جهانگرد مدرن ایران است که در سفر هجده ساله‌اش نوشته (هرچند نوشته‌هایش از سفر به آمریکا علی‌الظاهر گم شده است). به اذعان خودش، این نوشته‌ها "حساب عمر" است نه سفرنامه. کما این که بخش دیگر همین روزنگاشت‌های حاج سیاح را که به دوران بازگشت به وطن مربوط می‌شود با عنوان "خاطرات حاج سیاح" می‌شناسیم. پس آیا سفرنامه همانا خاطره‌نویسی - در - راه یا دور از خانه است؟ آیا این دو یک چیزند، که یکی (خاطره‌نویسی) در محور زمان بسط پیدا می‌یابد و دیگری (سفرنامه) در محور مکان؟ دست‌کم می‌توان گفت مسافر، بیش از هر فیگور دیگری، زمان را، تاریخ را، صرفاً به میانجی مکان‌ها تجربه می‌کند.

حاج محمدعلی محلاتی (۱۳۰۴ - ۱۲۱۵)، در بیست و سه سالگی عازم سفر شد و در راه خروج از ایران شایعه کرد که مرده است تا خانواده‌اش منتظر بازگشتش نباشند. هجده سال بعد که به ایران بازگشت ملقب شد به حاج سیاح (یا به‌واقع: حاج مسافر). به محض ورود به ایران، حکام محلی هشدارش دادند که «در ایران حرف تمدن به زبان نیاور که برای تو خطر جانی دارد». حاج سیاح که در خارج از وطن با چند تن از مخالفان سیاسی

دیدار داشت (میرزا فتحعلی آخوندزاده را در تفلیس دیده و سید جمال‌الدین اسدآبادی را در استانبول) و در سفر کوتاه اسدآبادی به ایران به او تلگراف زده و جا داده بود و در ورود جراید مخالف‌خوان و توزیع‌شان در ایران دست داشت، چندبار تبعید و دوباره به پایتخت خوانده شد و بعد از ترور ناصرالدین‌شاه، به‌خاطر اقرارهای تحت‌شکنجه‌ی میرزارضا کرمانی، دستگیر و بیش از بیست ماه زندانی شد. دو عکس مشهوری که از حاج سیاح وجود دارد همان‌هایی است که او را در غل و زنجیر همان روزهای زندان نشان می‌دهند، یکی‌شان در کنار میرزارضای کرمانی. یادداشت‌های او در این ایام نخستین خاطره‌نویسی زندان در ایران است. این رکوردداری‌اش به این‌جا ختم نمی‌شود: حاج سیاح اولین ایرانی‌ای است که به شهروندی ایالات متحد آمریکا درآمد و دوبار با رئیس‌جمهور وقت، اولیس‌اس. گرائت، دیدار کرد. به میان آمدن متن حاج سیاح به یک‌باره سویی‌ای به سفرم داد که بدون آن بی‌بصیرت می‌بود: تاریخ. متن حاج سیاح نه‌تنها کل تاریخ ایران را همراه سفرم کرد بلکه کل تاریخ اروپا را هم به پیش‌زمینه کشاند. قضیه فقط این نیست که اروپای توصیفی حاج سیاح چه‌قدر با اروپای تجربه‌شده‌ام در این سفر فرق دارد، یا این‌که وطن من و حاج سیاح چه بوده و چه شده، بلکه نکته در این جاست: چگونه می‌توانیم با حرکتی دیالکتیکی میان مکان‌ها و زمان‌ها، حافظه‌ی مکان‌ها را در قالب تاریخ بشناسیم، تاریخ نه‌چون امور سپری‌شده بلکه به هیئت سفری به‌اتمام‌نرسیده. از همین رو، سفرنامه‌ی حاج سیاح نه صرفاً میانجی شناخت اروپای نیمه‌ی قرن نوزدهم بلکه اصلاً به‌سازندای سفر من و هر ایرانی دیگری به اروپاست. سفرنامه‌ی او مهم‌ترین و گشایش‌یگانه بازنمایی مکتوب غرب در آن عصر است و از این حیث، حتی به جرئت می‌توان گفت در حکم متن ازل‌ی هر سفرنامه‌ی بعدی است. سفر حاج سیاح نه‌تنها مکان‌ها را پیشاپیش نشان‌دار کرده است، بلکه دقیقاً در جایی بیرون از

مرز ایران و از طریق تاریخ، با من "ایرانی" گره می‌خورد. من و حاج سیاح در اروپا و از طریق تاریخ با یکدیگر هموطن شدیم، همان تاریخی که هموطن دوست سال پیش، ساکنان مثلاً افغانستان یا گرجستان را از شمول آنچه امروز ایران می‌نامیم خارج کرد. بدین ترتیب، پیوند من و این "هموطن" دقیقاً به میانجی مکانی یک سر بیگانه با سرزمین مادری من تحقق می‌یابد: اکنون من نیز برلین خودم را از طریق یک مسکوی دیگر می‌شناسم.

حاج سیاح در دهه‌ی ۱۸۶۰ در اروپایی بود که من در واپسین ماه‌های سال ۲۰۱۰ تجربه کردم. اروپای حاج سیاح دو دهه پیش‌تر انقلاب‌های نافرجام ۱۸۴۸ را، که تقریباً هم‌زمان در سرتاسر اروپا رخ داده بودند، پشت سر گذاشته بود؛ و بورژوازی با کم‌ترین مقاومت گروه‌های کارگری سرخورده و ازهم‌پاشیده و بدون در نظر گرفتن خواست‌های سیاسی، تنها به یمن بهبود بازار اقتصادی و رونقی که تاحدودی ناشی از استعمار بود، به وظیفه‌ی تاریخی توسعه و تمدن‌سازی مشغول بود. در واقع آن آرمان‌شهر لیبرالیستی در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ تا حدودی محقق و پیشرفت در صنایع غذایی باعث کاهش قیمت و رونق نسبی وضعیت معاش عمومی شده بود. سرمایه‌داری توانسته بود، برخلاف دهه‌های گذشته، این بار بدون استفاده از تورم (و به شکل کم‌نظیری بدون بحران) به پیشرفت و ایجاد رفاه ادامه دهد: چیزی که بیش‌تر نتیجه‌ی ورود نیروی کار ارزان‌قیمت از روستاها، قابلیت تولید انبوه و کشف بازارهای جدید بود.

مشخصاً از اوایل قرن نوزدهم بریتانیا و فرانسه وارد رقابت برای صنعتی‌سازی شده بودند؛ بارزترین تجلی‌اش نمایشگاه‌هایی بین‌المللی بود که هر چند سال یک‌بار سرشار از چشم و هم‌چشمی در لندن و پاریس، هم‌چون معبدی برای کالاها، برگزار می‌شد (و از قضا حاج سیاح به هنگام برگزاری

یکی از همین نمایشگاه‌ها وارد پاریس می‌شد. انقلاب صنعتی از اواخر قرن هجدهم شروع شد ولی به‌واقع تا اواسط قرن نوزدهم عمدتاً به صنایع کوچک نساجی و تسلیحاتی بریتانیا محدود ماند و استخراج و نورد آهن بیش‌تر برای ساخت راه‌آهن بود که انتقال کالا را تسهیل کرد و باعث شد بتوان از چیزی به اسم "بازار جهانی" حرف زد. تازه از اواسط قرن نوزدهم به بعد است که به تدریج "صنایع سنگین" شکل می‌گیرند (و البته هنوز مانده بود تا ستون اصلی صنایع سنگین، فولاد، علم شود). بزرگ‌ترین مهاجرت‌های انسانی تاریخ، تا آن‌هنگام، داشت انجام می‌شد؛ نه فقط به حساب میلیون‌ها نفری که داشتند به آمریکا و استرالیا مهاجرت می‌کردند، بلکه در نتیجه‌ی آزادسازی زمین‌ها (به منزله‌ی چیزی قابل داد و ستد) و بیکار شدن دهقانان. کلان‌شهرهای نوظهور که به‌خاطر وجود صنایع جدید به یک‌باره شکل می‌گرفتند نه تنها برای حاج سیاح، بلکه برای روستایی‌های اروپا - بالغ بر هشتاد درصد جمعیت، که عمده‌شان در همان منطقه‌ای که زاده شده بودند می‌مردند - چیزی تازه بود. مدرسه‌های ابتدایی به تدریج شکل می‌گرفتند و سواد و مطالعه‌ی مطبوعات در شهرها متداول‌تر می‌شد (اما هم‌چنان درصد ناچیزی از جمعیت سواد داشتند). هنوز مانده بود تا حق رأی (اگر وجود داشت) عمومی شود. در آن سوی اقیانوس، ایالات متحد آمریکا شاهد پنج سال جنگ داخلی و بالاخره لغای برده‌داری بود.

اما در اروپای قرن نوزدهم نیز توسعه یکسان و فراگیر نبود؛ بریتانیا تقریباً یک‌هزار این عرصه بود و نزدیک‌ترین رقیبش فرانسه نیز سه سال بعد از دیدار حاج سیاح از پاریس، با جنگی از پا افتاد که برای بیسمارک شکل‌گیری کشور متحد آلمان را به همراه آورد و برای فرانسوی‌ها کمون پاریس را (که طی آن کارگران بسیج شده برای اداره‌ی انقلابی کشور و مقابله با دشمن، به دست بورژوازی فرانسه و با چراغ‌سبز بورژوازی جهانی سلاخی شدند). امیرنشین

پروس (پیش از متحدشدنش به اراده‌ی بیسمارک) نظام فنودالی ارتجاعی‌ای بود که فقط نقد ایدئولوژی مارکس را متوجه خود می‌کرد و نمی‌توانستی در آن شاهد سرمایه‌داری صنعتی بریتانیایی یا پویایی سیاسی فرانسوی باشی. امپراتوری هابسبورگ اتریش روبه زوال بود و مدام باید با نیروهایی دست و پنجه نرم می‌کرد که خواهان استقلال یا دولت بودند (مجارها کشوری از آن خود می‌خواستند؛ در همین دوران گاریبالدی مناطقی از شمال ایتالیا را به ایتالیای امروزی ضمیمه کرد). در دوران شکل‌گیری دولت‌های جدید، بسیاری گمان می‌کردند اگر قوم و نژاد و منطقه‌شان صاحب کشوری ملی شود عمده‌ی راه پیشاپیش پیموده شده است و صنعتی‌سازی و رفاه به دنبالش خواهد آمد. از همین رو، گروه‌های مخالف‌خوان باید می‌توانستند تکلیف‌شان را در قبال مسائل دهقانان، حقوق کارگران، یا خواست‌های ملی‌گرایانه روشن کنند تا حامی‌شان را برگزینند. در مناطق کم‌تر توسعه‌یافته، این خواست‌های ملی‌گرایانه بود که پیش می‌افتاد و علی‌الظاهر می‌توانست جوابگوی همه باشد (به این دلیل ساده که طبقه‌ی کارگر فراگیری وجود نداشت و پرداختن اساطیر قومی و دستکاری‌شان برای بنیان‌گذاری پروژه‌ی بی‌شکاف دولت‌ملت جدیدی کافی می‌نمود) اما در پاریس و لندن، مثلاً، این گروه‌ها و منافع‌شان تضادها و شباهت‌های نوینی یافته بود؛ این که کارگران یک کشور با کارگران کشور علی‌الظاهر دشمن همدلی و همبستگی کنند بی‌سابقه بود.



ایران پیش از عزیمت حاج‌سیاح با آن‌چه او هجده سال بعد به هنگام بازگشت دید تفاوت چندانی نداشت، مگر شاید یکی دو خط تلگراف که انگلیسی‌ها ساخته بودند. وقتی او در اروپا بود ایران چند سالی دچار قحطی عمومی شد و بسیاری جان باختند، اما قحطی یگانه بلای اقتصاد مبتنی بر

کشاورزی سنتی ایران نبود. حتی اگر سال زراعی خوبی هم پشت سر می گذاشتی، در نهایت موازنه‌ی اقتصادی به گونه‌ای نبود که بتوانی به راحتی در اقتصاد جهانی شونده ادغام شوی. بعد از شکست‌های نظامی ایران، تصمیم برای ورود به نوسازی دیگر ناگزیر بود و پول توپ و تفنگ را هم نمی شد با حتی درآمد پررونق ترین محصولات ایران در قرن نوزدهم (ابریشم، قالی، تریاک که برتانیای مشتری اش بود تا با سودی حیرت انگیز در چین بفروشد) پرداخت پس نهایتاً تلاش های مذبوحانه‌ی ناصرالدین شاه برای نوسازی‌ای که با حکومت ملوک الطوائفی خودش جور دربیاید، به امتیازدهی متناوب به روسیه و انگلیس ختم شد (و البته سفرهایی به فرنگ).

در چنان جامه‌ای، فرد نهایتاً خود را متعلق به روستایش، قبیله اش، یا هویت‌هایی نظیر نعمتی / خیدری می دانست و حاکمیت هم نهایتاً نیروی قهریه‌ای بود که به شاه امکان می داد زمین ها و مناطق را به هرکس که پول بیش تری از آن بدوشد بپردازد. حاج سیاح فقط در بیرون از مرز ایران و در چشم فرنگی‌هایی که او را به چشم اهل پرشیا می بیند ایرانی بود، وگرنه اگر از ساکنان معمول این سرزمین می پرسیدی اهل کجایی یا وطنت کجاست، جواب شان آن روستا و شهری بود که در آن متولد شده و احتمالاً در آن می مردند (و شاید سال به سال خبر نمی شدند که در شهرهای دیگر چه رخ داده و مملکت دست کیست و اصلاً اهمیتی هم نداشت که بیرون از روستای شان چه رخ می دهد). هنوز مانده بود تا انقلاب مشروطه برای اولین بار پروژه‌ی دولت ملت ایران را از پایین (و نه هم چون صفوی از بالا) به راه بیندازد. تنها پس از این انقلاب بود که "مردم" ایرانی شدند، یعنی حکامی که کسانی از نژادها و اقوام و شهرهای مختلف علیه ظلمی که نه فقط بر سر خودشان بلکه بر "هموطن شان" می آمد شوریدند (نمونه اش قیام تبریز علیه آن چه در تهران رخ داده بود).

درنهایت، این متن را می‌توان تلاش شکست‌خورده‌ی یک رمان‌نویس، سفرنامه‌ای تطبیقی، یا «حساب عمره دانست، برای نگارنده هنوز همان گزارش به دوستانم نیما ملک‌محمدی و امید مهرگان است.

www.ketab.ir